

سرگرمی‌های نویسنده

فریدون راد



عنوان کتاب: دردسر معلم - آنی ماشین حساب
نویسنده: الکساندر مک کال اسمیت
مترجم: فرمهر منجزی
تصویرگر: یان بیلبی
ناشر: چشمه - کتاب ونوشه
نوبت چاپ: اول، ۱۳۸۷
شمارگان: ۱۵۰۰ نسخه
تعداد صفحات: ۷۶ و ۷۹ صفحه
بها: ۱۸۰۰ تومان



عنوان کتاب: دستگاه لطیفه‌گو
نویسنده: الکساندر مک کال اسمیت
مترجم: شقایق قندهاری
تصویرگر: یان بیلبی
ناشر: چشمه - کتاب ونوشه
نوبت چاپ: اول، ۱۳۸۷
شمارگان: ۱۵۰۰ نسخه
تعداد صفحات: ۷۲ صفحه
بها: ۱۸۰۰ تومان

یکی از ویژگی‌ها و تمایزات داستان، نوع نگاه متفاوت و غیرمعمول نویسنده به انسان، جامعه و امور پیرامونی است و به جرأت می‌توان گفت که این شاخصه، مهم‌ترین نقش را در چگونگی شکل‌دهی و پردازش اثر ایفا می‌کند و سبب می‌گردد نگره نویسنده، پارادکسیکال جلوه کند و سرانجام، به آشنایی‌زدایی از موضوعات و امور معمول منجر گردد. شرط لازم برای تحقق چنین امری، باورپذیر بودن رخدادها و موقعیت‌هاست؛ زیرا شکل غیرمعمول، متفاوت و حتی کاملاً متناقضی از یک حادثه و موضوع قرار است به باور درآید، طوری که وقوع این شکل ثانویه حوادث، حتی محتمل‌تر از شکل اولیه و معمول آن به نظر آید. هر چه باورپذیری چنین رخدادهایی بیشتر باشد، به غرابت و شگفتی افزون‌تری می‌انجامد و در نتیجه، داستان گیراتر و جذاب‌تر خواهد بود.

در سه داستان «دردسر معلم»، «آن‌ی ماشین حساب» و «دستگاه لطیفه‌گو» (جمعاً ۲۲۷ صفحه)، اثر «الکساندر مک کال اسمیت»، ظاهراً با چنین رویکردی روبه‌رو هستیم. نویسنده بر آن است با نگاهی خاص و به کمک جابه‌جا کردن برخی موقعیت‌ها و رخدادها، داستان‌هایی به سبک خود بیافریند، اما متأسفانه بعد از انتخاب موضوع و نوع نگاه، به تدریج، سبکی نزولی را طی می‌کند و در پردازش، اثبات و باورپذیر کردن رخدادهای داستان‌هایش در می‌ماند.

در داستان «دردسر معلم»، یک دانش‌آموز بر حسب تصادف، جای یک معلم را به‌طور موقت می‌گیرد و در نتیجه، انتظار می‌رود که مخاطب با اضطراب‌ها و دغدغه‌های روحی و روانی چنین دانش‌آموزی به‌هنگام تجربه کردن آزمون معلمی آشنا شود. وقتی دانش‌آموز و معلم در شرایط فوق‌العاده‌ای می‌شوند، موقعیتی بینابینی به وجود می‌آید که می‌تواند بسیار تعلیق‌زا و دغدغه‌آمیز باشد. خواننده مدام از خود می‌پرسد که سرانجام این اتفاق دور از انتظار چه خواهد شد؟ البته اولین کسی که بیش از همه در گردابه روحی و روانی چنین موقعیتی گرفتار می‌شود، خود «جنی» است:

«این وحشتناک‌ترین اشتباهی بود که رخ داده بود، اما این اتفاق افتاده بود و حالا او در برابر تمام شاگردهای این کلاس مسئول بود و باید حاضر غایب می‌کرد. فکر اولیه این اشتباه چنان جنی را به وحشت انداخت بود که موهای بدنش سیخ شده بود.» (صفحه ۲۴)

«الکساندر مک‌کال اسمیت»، به عنوان نویسنده اثر، در آغاز داستان و پیشاپیش، عوامل لازم را برای باورپذیر شدن این اتفاق تدارک می‌بیند. او شرایط جسمی و فیزیکی «جنی» را از محدوده سنی او بالاتر می‌برد تا دلایل و عواملی برای نزدیک شدن و در نتیجه، اشتباه شدن شکل ظاهری‌اش با معلم جدیدی که قرار است به آن مدرسه بیاید، فراهم گردد و مخاطب هم این اتفاق اولیه را باور می‌کند:

«جنی خیلی قد بلند بود، او همیشه بلند بود؛ درست از همان وقتی که به دنیا آمده بود و حالا که ده سال داشت هم همین‌طور. قدش تقریباً اندازه آدم بزرگ‌ها بود یا اگر درست‌تر بگوییم، از بعضی آدم بزرگ‌ها هم بلندتر بود. البته بلند بودن قدش معمولاً به درد نخور بود. او همیشه موقع پرش نفر اول بود و توی کتابخانه دستش به قفسه‌هایی می‌رسید که بقیه نمی‌توانستند به آن‌ها دسترسی داشته باشند. جنی فکر می‌کرد همیشه بهترین کتاب‌ها در طبقه‌های بالا پیدا می‌شوند، اما وقت‌هایی هم می‌شد که قد بلند بودن واقعاً مایه دردسر بود. بعضی وقت‌ها پیدا کردن لباس به اندازه‌اش واقعاً مشکل بود و نیمکت‌های مدرسه هم معمولاً به اندازه کافی برای پاهای او جا نداشت.» (صفحه‌های ۱۱ و ۱۲)

او «جنی» را در کلاس، در موقعیت پرسش و پاسخ قرار می‌دهد تا همه اضطراب‌ها و آشفتگی‌های درونی این دختر ده ساله، برای مخاطب به شکل یک آزمون دشوار و حادثه‌زا درآید. «الکساندر مک‌کال اسمیت» در زمینه‌چینی برای شکل‌گیری اشتباه مورد نظر نسبتاً موفق است، اما در مراحل بعد که «جنی» کاملاً تن به موقعیت می‌دهد و راهی برای خروج از بن‌بست مورد نظر نمی‌شناسد، چندان موفق نیست. واقعیت‌های داستانی وقتی باورپذیر می‌شوند که بیرون از فضای داستان هم به عنوان یک رخداد الزامی تخیلی یا واقعی، از مقبولیت و باورپذیری قابل‌تصور برخوردار باشند. در رمان «دردسر معلم» تا وقتی خواننده دچار خودفراموشی می‌شود و همه ذهنش را به موقعیت «جنی» می‌سپارد، دوست دارد همه چیز را باور کند، ولی همین‌که به تحلیل موقعیت می‌پردازد، به آسانی در می‌یابد که بیرون آمدن «جنی» از این وضع اجباری و تحمیلی، در اصل کاری بسیار ساده است. به علاوه در واقعیت امر، موقعیت او چندان هم بن‌بست‌گونه و جبرآمیز نیست؛ فقط چون نویسنده می‌خواهد حتماً معلم شدن اجباری یک دانش‌آموز را موضوع داستان خود بکند، می‌کوشد با مماشات و دلایل غیرقابل قبول، خواننده را همانند کاراکتر داستانش، به تحمل وضعیت و شرایط فوق‌العاده او دارد. اصرار او در آغاز داستان بر تشابه اسم دو مدرسه مورد نظر، ترفندی عمدی و ساختگی است و او می‌خواهد بعداً و به بهانه‌ای که در ذهن دارد، از این تشابه اسمی به نفع موقعیت نهایی کاراکترش استفاده کند: «یک چیز عجیب در مورد اسم این مدرسه‌ها وجود داشت. اسم یکی از آن‌ها مدرسه خیابان پوند و اسم دیگری مدرسه پوند خیابان بود.» (صفحه ۱۲). این تمهیدات، به توضیحات او درباره ویژگی‌های جسمی و فیزیکی «جنی» هم که می‌تواند واقعیت داستانی داشته باشد، آسیب رسانده و آن را به شرط از پیش تعیین شده ذهن خود نویسنده، برای چیدمان حوادث داستانش تبدیل کرده است. معمولاً رخداد‌های تصادفی متعدد و یا تشابهات مکرر، سبب می‌شوند که باورپذیر شدن داستان تنزل یابد و اعتماد خواننده هم به نویسنده از بین برود. این گمان هم برای خواننده پیش‌آید که گویا نویسنده با طرح و نقشه‌ای غیرواقعی، قصد فریب او را دارد. «الکساندر مک‌کال اسمیت»، موضوع زیبایی‌برگزیده و حتی نوع نگاهش هم به آن تا حدی نامتعارف و بدیع به شمار می‌رود، اما در



پردازش کلی آن و توجه به ضمایم و حواشی موضوع ناتوان است. حادثه اول، یعنی اشتباه گرفتن دختر نوجوان به جای معلم جدید و اداره کردن کلاس درس ریاضی توسط او، باورپذیر جلوه می‌کند، ولی بعد از اتمام کلاس، ادامه رخدادهای دیگر مقبولیت داستانی ندارند؛ چون نمی‌تواند رخ داده باشند. در موقعیت زیر و بعد از طی شدن یک کلاس درس، مدیر مدرسه در راهرو با «جنی» روبه‌رو می‌شود و از او به عنوان یک معلم ایراد می‌گیرد. این‌جا «جنی» بلافاصله می‌تواند به دانش‌آموز بودن خود اعتراف بکند و یا متناسب با سن و سالش، واکنش افشاگرانه‌ای از او سر بزند. دلیلی که نویسنده برای افشا نشدن موضوع ارایه می‌دهد، به دستپاچگی و تن در دادن دختر نوجوان به موقعیت اشاره دارند و اساساً قابل قبول نیستند و فقط بهانه‌هایی برای خودباوری خود نویسنده به حساب می‌آیند. او برای ادامه داستان و حادثه‌پردازی بیشتر، ظاهراً به چنین ترفندهای بی‌پایه‌ای نیاز داشته است. به توجیهات ساده‌لوحانه او، در مورد اجبار «جنی» به ادامه نقش معلم توجه کنید. همه چیز به وحشت و ترس بی‌مورد او نسبت داده شده، در حالی که به سبب همین ترس، باید «جنی» به حقیقت ماجرا اعتراف می‌کرد:

«او کمی از جنی بلندتر بود، عینک گرد کوچکی روی چشمش بود و موهای بسیار کوتاه قرمزی داشت. وقتی جنی را دید، با نگاهی خیره به او زل زد و به سرعت به سوی او آمد. گفت: خوب؟ پس شما معلم جدید هستید. خیلی خوشحالم که شما را می‌بینم». جنی به سختی آب دهانش را قورت داد. او نمی‌دانست چه بگوید. مدیر گفت: من دوشیزه آیس هستم. می‌توانم بپرسم شما کجا رفتید؟ ما در این مدرسه معمولاً کلاس‌مان را بدون مراقب نمی‌گذاریم.

جنی نگاهش را پایین انداخت. واقعاً از نگاه جدی این زن وحشت کرده بود و حتی اگر می‌دانست چه بگوید، نمی‌دانست آیا زبانش کار می‌کند یا نه. مدیر گفت: خوب؟ پس شما به کلاس‌تان بر می‌گردید؟ جنی از سر بیچارگی سری تکان داد و زیر نگاه مشکوک مدیر، به سرعت به طرف کلاسش برگشت.» (صفحه‌های ۲۹ و ۳۰)

موضوع انداختن موش در کتو میز معلم، توسط یکی از دانش‌آموزان، آن هم در ارتباط با معلمی که قبلاً او را ندیده و هیچ شناختی از او ندارند، ضمن آن که حادثه‌ای کلیشه‌ای و تکراری است، اساساً نمی‌تواند در این اثر واقعیت داستانی داشته باشد (صفحه ۳۱). متأسفانه نویسنده، «جنی» را که خلاف هم‌کلاسی‌ها و هم‌سن و سال‌های خودش از موش می‌ترسد (صفحه ۳۲)، بعداً به‌طور ناگهانی جسور و با شهامت معرفی می‌کند؛ یعنی ذهنیات خودش را به او حُفته می‌کند تا جان یک دانش‌آموز را در سالن ورزش نجات دهد. در این موقعیت، استفاده از طناب توسط دختر نوجوان، بسیار شبیه تاب‌خوردن «تارزان» در جنگل است:

«جنی بدون این‌که وقتش را تلف کند، به آن طرف سالن ورزش رفت و کلفت‌ترین طناب را باز کرد. بعد دانشش را بالا زد و با آن طناب کمی بالا رفت و با تمام قدرت از دیوار فاصله گرفت. طناب و جنی که به آن چسبیده بود، مثل پاندول یک ساعت بزرگ تمام عرض سالن ورزش را پیمود. همان‌طور که جنی در هوا معلق بود و از این طرف به آن طرف می‌رفت، نفس در سینه همه دانش‌آموزان حبس شده بود و همین‌که دست آزاد جنی از نزدیک جورج وحشت‌زده گذشت و او را نگرفت، همه آهی کشیدند. اما جنی مایوس نشد و وقتی دوباره به سمت مقابل برگشت، باز هم فشاری به دیوار آورد و به سوی جورج رفت. این بار او بدون دردسر به جورج رسید و با ناباوری او را گرفت، با چرخشی او را با یک دست از نرده‌ها جدا کرد و با تمام نیرویش او را نگه داشت. او همان‌طور مثل آونگ از آن طرف به این طرف آمد و همراه جورج آرام به سوی زمین سُر خورد.» (صفحه‌های ۴۲ و ۴۳)

او میزان هوش این دختر ده ساله را از معلم‌های بزرگسال بالاتر می‌برد. به علاوه «جنی» که قبلاً در راهرو در مقابل مدیر دچار ترس و دستپاچگی شده، در دفتر مدرسه و در حضور معلم‌های دیگر، به همین مدیر جواب‌های عتاب‌آمیز می‌دهد و این‌ها با هم تناقض دارد و سبب می‌شود که دروغ کوچک نویسنده، کم‌کم تبدیل به دروغی بزرگ بشود و حتی خود او را هم دچار فراموشی بکند، از یاد می‌برد که «جنی» قبلاً در داستان چه روحیاتی داشته و فعلاً در چه موقعیتی قرار دارد:

«مدیر آخرین تکه بیسکویتش را قورت داد و گلوبی صاف کرد و گفت: "در این مدرسه... صدایش هنوز خشک و سرد بود: "دانش‌آموزان همیشه در یک صف راه می‌روند. این روش ماست." جنی یک دفعه گفت: "اما این احمقانه است! منظورم این است که آن‌ها هر جا می‌روند، باید دو به دو راه بروند."»

همان‌طور که جنی حرف می‌زد، بعضی از معلم‌ها نفس‌شان را با صدای بلند بیرون دادند. به نظر می‌رسید شوکه شده‌اند که کسی جرأت کرده به مدیر بگوید اشتباه می‌کند.» (صفحه ۵۱)

«آلکساندر مک کال اسمیت» به این هم راضی نمی‌شود و برای آن‌که داستانش گیرا و حتی خنده‌دار هم باشد، به «جنی» کمک می‌کند که به بهانه درس شیمی، با انجام یک آزمایش خطرناک با مواد شیمیایی در کلاس، موهای قرمز همین مدیر را به رنگ سبز درآورد (صفحه ۶۰). او در پایان داستان «در دسر معلم»، «جنی» را به همان سادگی که وارد کلاس کرده و در جایگاه

**نویسنده
بر آن است
با نگاهی خاص و
به کمک جابه‌جا
کردن برخی
موقعیت‌ها
و رخدادهای
داستان‌هایی
به سبک خود
بیافریند،
اما متأسفانه
بعد از انتخاب
موضوع و
نوع نگاه،
به تدریج،
سیری نزولی را
طی می‌کند و
در پردازش،
اثبات و
باورپذیر کردن
رخدادهای
داستان‌هایش
در می‌ماند**

معلم قرار داده است، به کمک یک «تصادف ذهنی» دیگر، از داستان بیرون می‌برد. (صفحه‌های ۶۹، ۷۰ و ۷۳)

طرح یا پیرنگ داستان بسیار ضعیف و ساختگی است. کاراکترمحوری داستان هم شخصیت‌پردازی نمی‌شود. بعد از خواندن این اثر، فقط یک دریغ برای خواننده می‌ماند: ای کاش نویسنده موضوع و نگره زیبایی خودش را به شکلی باورپذیر به پردازش درمی‌آورد (و این همه پرسش بی‌پاسخ به جای نمی‌گذاشت. اما ساده‌اندیشی نویسنده، بسیار فراتر از حد تصور است. او در پایان داستان، نتایج ساخته و پرداخته ذهن خود را با ساده‌لوحی به مخاطب یادآوری می‌کند:

«با همه اتفاقاتی که افتاد، او هم بد عمل نکرده بود. مشکل جورج اپل را حل کرده بود و جانش را هم نجات داده بود. در مقابل خانم آلیس ایستاده بود و او را وادار کرده بود رفتار بهتری داشته باشد.» (صفحه ۷۶)

در داستان «آنی ماشین حساب»، «الکساندر مک کال اسمیت»، همان روش داستان «دردسر معلم» را پی می‌گیرد. او برای پردازش داستانش، به موضوع و موقعیت‌های محیط مدرسه روی می‌آورد؛ با این تفاوت که از تخیل و خیال‌پردازی پرهیز می‌کند، اما او کاری بس مجازی‌تر از تخیل و حتی توهم انجام می‌دهد: می‌کوشد واقعیت‌ها را از واقعی بودن درآورد. به عبارتی، همانند نویسندگان دیگر از واقعیت برای رسیدن به واقعیتی برتر و یا از تخیل و مجاز برای ارجاع به واقعیت استفاده نمی‌کند، بلکه از واقعیت برای رسیدن به مجاز بهره می‌گیرد. دنیای مجازی مورد نظر او، به هیچ‌وجه بر تخیل استوار نیست. او آسان‌ترین راه را برای غیرقانونمند و سطحی بودن روابط علت و معلولی بین حوادث انتخاب کرده و مکانیزم این نگرش ذهنی هم طوری است که به راحتی و بدون هیچ مانعی «دلخوشی‌ها» و تغییرات خلق‌الساعه ایده‌آلی را برای خواننده به‌طور نظری قابل حصول نشان می‌دهد و این «ساده‌نگری» و تأکید بر خلق موقعیت‌های شاد غیر واقعی، داستان‌هایش را برای خواننده نوجوان تا حدی جذاب و خواندنی کرده است. اما واقعیت آن است که او مخاطبانش را فریب می‌دهد و چیزی از واقعیت برای آن‌ها به جای نمی‌گذارد. در داستان «آنی ماشین حساب»، دختر دانش‌آموز خنگ (آنی)، ناگهان و بدون هیچ علتی و فقط طبق میل و اراده نویسنده، به‌طور معجزه‌آسایی به یک نابغه ریاضی و حتی نام‌آور در دنیا تبدیل می‌شود!

«الکساندر مک کال اسمیت» همواره آدم‌ها و وقایع داستانش را بدون طرح و پیرنگ و بر اساس تابع‌ها و خواسته‌های ذهنی خودش پیش می‌برد؛ بنابراین، دنیای که او در آثارش می‌آفریند، غیر واقعی و دروغ است، اما همانند یک «دروغ مصلحت‌آمیز»، مایه شادی و رضایت باطنی نوجوانان می‌شود. او هر آرزویی را بدون دلیل و در یک آن به شکل معجزه‌آسایی برآورده می‌کند. این ترفند، برای نوجوانی که در زندگی اجتماعی و تحصیلی‌اش با دشواری‌ها و سختی‌های نسبی روبرو است، همانند یک داروی مخدر و تسکین‌بخش عمل می‌کند. از این‌رو، آنان در برابر چنین آثاری دافعه ندارند، اما پرسش اصلی این است: آیا باید این دروغ‌های شادی‌بخش را جایگزین حقیقت‌های زندگی کرد؟

نویسنده در مواردی که واقعیت‌ها به داستان او مربوط نمی‌شوند، ذهن واقع‌گرایی دارد و تابع تحلیل و اصول و قانونمندی است؛ به مسئله ریاضی طرح شده او توجه کنید: «فکر کنید اگر سه مرد به مدت دو هفته چاله‌ای به عمق صد متر حفر کنند، در این صورت برای حفر چاله‌ای به عمق دویست متر در طول یک هفته، چه تعداد آدم نیاز هست؟» (صفحه ۱۵) و حالا جواب تحلیل گرانه‌ای را که به این مسئله داده می‌شود، در نظر بگیرید:

«مطمئناً جواب سؤال به آدم‌ها بستگی داشت. بعضی از این آدم‌ها سریع‌تر کار می‌کردند و بعضی هم به بیل توی دست‌شان تکیه می‌دادند و به پاهای‌شان زل می‌زدند. همین‌طور جواب به نوع خاک هم بستگی داشت. خاک نرم، سریع‌تر از خاک رس کُنده می‌شد و تازه اگر به سنگ می‌رسیدند، چه می‌شد؟ این نوع سؤالات، سؤال‌هایی بودند که معلمان ریاضی کاملاً آن‌ها را نادیده می‌گرفتند.» (همان صفحه)

اما همین نویسنده، وقتی رخدادها و حتی مسایل ریاضی به داستان او ربط پیدا می‌کنند، همه این تحلیل‌ها را کنار می‌گذارد و از قبل جواب‌های صحیح و درست را در ذهن و دهان «آنی» می‌گذارد تا همه چیز به «نیروی ذهنی» و «ماورایی» ربط داده شود و دانش‌آموزان دیگر و حتی خود کاراکترمحوری داستان هم گیج و گنگ شوند. از روی جوابی که «آنی» در مورد نابغه شدنش به معلم می‌دهد، می‌توان میزان ساده‌لوحی نویسنده و تلاش او را برای تحمیل مخاطبانش ارزیابی کرد. تمام تلاش او برای ایجاد یک شادی و شگفتی بی‌پایه و اساس است که تعریف داستان را صرفاً نوعی «دروغ‌پردازی» جلوه می‌دهد. وقتی در ادامه داستان، به ارایه پرسش‌های منطقی و واقعی می‌رسد، زبان نویسنده همانند ذهن و زبان کاراکتر، بلاهت‌آمیز و عوامانه می‌شود:

«معلم با شک به آنی نگاه کرد و با خونسردی گفت: "اما، عزیزم تو حتی نمی‌توانستی ۴ و ۶ را با هم جمع بزنی، چه‌طور می‌توانی چنین عددهایی را با هم جمع بزنی؟" شانه‌های آنی لرزید و گفت: "من توی انجام تکالیف ریاضی بهتر شده‌ام. نمی‌دانم چرا و چه‌طور؟ فقط می‌دانم که جواب‌ها را می‌دانم."» (صفحه‌های ۲۲ و ۲۳)

نویسنده به حدی در دروغ‌پردازی اغراق و مبالغه می‌کند که این دختر دانش‌آموز کودک را حتی بر «پروفیسور پرایم» که در ریاضی سرآمد همگان است، برتری می‌دهد. او انتظار هم دارد که مخاطب نوجوان غیر عامی، حرف‌هایش را باور کند:

«الکساندر مک کال اسمیت»
همواره آدم‌ها و وقایع داستانش را بدون طرح و پیرنگ و بر اساس تابع‌ها و خواسته‌های ذهنی خودش پیش می‌برد؛ بنابراین، دنیای که او در آثارش می‌آفریند، غیر واقعی و دروغ است، اما همانند یک «دروغ مصلحت‌آمیز»، مایه شادی و رضایت باطنی نوجوانان می‌شود

«آنی و پروفیسور شروع کردند با هم مسابقه دادن. هر کدام سعی می‌کرد عدد بزرگ‌تری را در زمان کم‌تری جمع بزنند. البته پروفیسور در این کار خیلی مهارت داشت؛ چون او سال‌ها تجربه را پشت سر گذاشته بود و استاد مشهوری بود، اما در پایان این رقابت، ازجایش بلند شد و در مقابل آنی تعظیم کرد. او گفت: «برنده شدی، شاید من پروفیسور پرایم باشم، شاید در سراسر دنیا معروف باشم، شاید ده‌ها کتاب درباره عملیات ریاضی نوشته باشم، اما تو آنی عزیزم، تو برنده شدی. من تسلیمم. تو در ریاضی نابغه‌ای بزرگ‌تر از من هستی.»» (صفحه‌های ۵۵ و ۵۶)

عیب اساسی داستان «آنی ماشین حساب»، آن است که اولاً اعتبار ریاضی را تنزل می‌دهد و همزمان می‌کوشد ثابت کند هر نوع پیروزی و حتی نابغه شدن، می‌تواند به شکل ساده و بی‌پایه‌ای تحقق پیدا کند و هر کسی و در هر شرایطی قابلیت نابغه شدن را داراست، اما گویا خود نویسنده هم به بی‌اساس بودن چنین نظریه‌ای پی می‌برد؛ زیرا در اواخر داستان، به طرز عوامانه‌تری همه چیز را به معجزه کنایه روشن بودن ماشین حساب در زیر رختخواب «آنی» ربط می‌دهد که بی‌پایه‌تر از توجهات ذهنی قبلی اوست. او از زبان کاراکتر داستانش می‌گوید: «یک شب که خوابیدم، ماشین حساب زیر بالشم روشن ماند. به نظرم همین باعث همه تغییرات شد.» (صفحه ۷۵)

نویسنده سرانجام مجبور می‌شود کاراکتر نوجوانش را که به عرش برده، از همان بالا سرنگون کند؛ چون دیگر بهانه‌های ذهنی‌اش برای ادامه داستان ته کشیده است. «آنی» در مسابقات ریاضی بین‌المللی جهان شکست می‌خورد و «الکساندر مک کال اسمیت» با همین بهانه، داستانش را به پایان می‌برد. محاصل خواندن اثر او، فقط در این خلاصه می‌شود: عده‌ای هنگام خواندن داستان، گول یک دروغ بزرگ را می‌خورند و نویسنده هم از داستانش نتیجه غلطی برای خود و دیگران می‌گیرد. خواننده در پایان می‌فهمد که سر هم کردن این همه حادثه غیر واقعی، برای خلاص کردن «آنی» از شر امتحان ریاضی بوده است: «مدیر لبخند زد و گفت: «یادت هست که امتحان ریاضی را با موفقیت پشت سر گذاشتی. امتحان دیگری نمانده که تو بدهی، حداقل در درس ریاضی.»»

آنی که تازه داشت متوجه جریان می‌شد، گفت: «فهمیدم.» فکر عجیب و جالبی بود. دیگر هرگز لازم نبود امتحان ریاضی بدهم.» (صفحه ۷۸)

در داستان «دستگاه لطیفه‌گو»، نویسنده باز همانند دو داستان دیگر، به تابع‌های ذهنی خودش پناه می‌برد. او طبق معمول، معجزات خلق الساعه‌ای را به کارکرد یک دستگاه نسبت می‌دهد و می‌کوشد آن را بهانه شکل‌دهی یک داستان کند. رویکرد او در این داستان، چنین است: دیگر به واقعیت‌های بیرون از داستان هم کاری ندارد و این بار می‌خواهد از مفاهیم و مضامین مجازی و انتزاعی، داستانی مجازی بیافریند. لذا ساختار داستانش را با مصالح یک دروغ بزرگ دیگر که به شوخی و جوک می‌ماند، شکل می‌دهد:

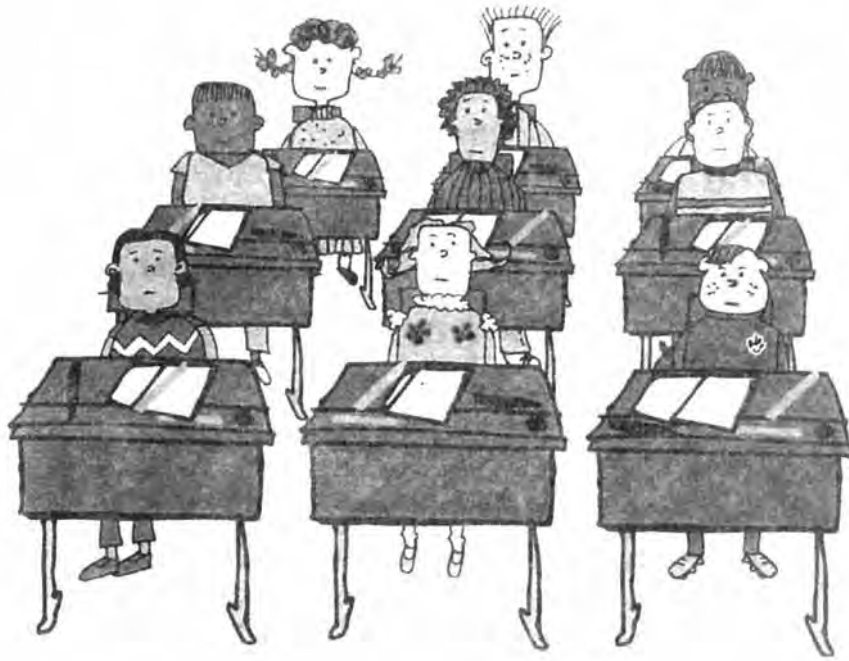
«تا حدود یک ساعت بعد، بن و جفری دستگاه لطیفه‌گو را امتحان کردند. آن‌ها فهمیدند با قرار دادن کلیدها در موقعیت‌های مختلف، دستگاه لطیفه‌های متفاوتی به آن‌ها می‌دهد. برخی از کلیدها به رنگ قرمز بودند که اگر آن‌ها را به سمت پایین فشار می‌دادی، لطیفه‌ها درباره اتفاق‌های بامزه‌ای بود که در مدرسه برای افراد رخ می‌داد. اما اگر دکمه سبز را فشار می‌دادی، لطیفه‌ها درباره اتفاقات ناخوشایندی بود که برای افراد رخ می‌داد؛ مثل افتادن از روی چیزی یا حتی توی چیزی یا افتادن چیزی روی‌شان و اگر همزمان کلید سبز و قرمز را فشار می‌دادند، یک معما چاپ می‌شد.» (صفحه‌های ۲۱ و ۲۲)

نویسنده در داستان «دستگاه لطیفه‌گو» هم به اغراق پناه می‌برد و می‌کوشد با مبالغه‌آمیزتر کردن رخدادها، کوچک داستانش، آن را جذاب‌تر و گیراتر بکند، اما واقعیت آن است که این افراط ذهنی، باورپذیر بودن داستانش را زیر سؤال می‌برد:

«لطیفه یک دختر آن‌قدر برایش بامزه بود که روی زمین ولو شد، پهلوهایش را گرفت و آخر سر با یک لیوان آب حالش جا آمد. یکی دیگر آن‌قدر خندید که دچار حمله ناجور سکسکه شد و مجبور شدند قاشق سردی را از پشت پیراهنش سر بدهند تا سکسکه‌اش بند بیاید.» (صفحه ۳۶)

با همه این‌ها، یک توصیف داستانی هم در کتاب به چشم می‌خورد که





عیب اساسی
داستان
«آنی ماشین حساب»،
آن است که
اولاً اعتبار ریاضی
را تنزل می‌دهد و
همزمان می‌کوشد
ثابت کند
هر نوع پیروزی و
حتی نابغه شدن،
می‌تواند به شکل
ساده و بی‌پایه‌ای
تحقق پیدا کند و

به رغم غرابتش، برای مخاطب باورپذیر است:

«آن قدر اشیای عجیب و غریب آن‌جا بود که تشخیص عامل صدا دشوار بود. یک دست لباس زرهای می‌توانست خودش یک مرد باشد و یک گربه وحشی پارچه‌ای می‌توانست یک پلنگ باشد. در تاریکی همه چیز تهدیدآمیز و خطرناک به نظر می‌رسید.» (صفحه ۶۲)

این اثر تا آخر در چارچوب قراردادی و مجازی ذهنی نویسنده می‌ماند و از آن فراتر نمی‌رود. در پایان اتفاق مهمی رخ نمی‌دهد؛ فقط آدم بداخلاقی با جوک بامزه خنده‌دار دستگاه، شفای روحی خلق‌الساعه‌ای می‌یابد و به یک آدم مهربان تبدیل می‌شود. (صفحه‌های ۶۸، ۶۹ و ۷۰)

در قیاس با دو داستان قبلی، «دستگاه لطیفه‌گو» رخدادهای زیادی ندارد و ضمناً همه چیز حول ویژگی‌ها و خواص «دستگاه» مرکزیت پیدا کرده است. کاراکترهای داستان نقش کم‌رنگی دارند و اثر، فقط با هدف سرگرم کردن خواننده شکل گرفته و می‌توان همان‌طور که قبلاً اشاره شد، خود داستان را هم در کل یک شوخی و لطیفه به حساب آورد.

با بررسی و آنالیز هر سه داستان، می‌توان به نتایج زیر رسید:

«الکساندر مک کال اسمیت» نویسنده‌ای فاقد رویکردهای اجتماعی، تربیتی و آموزشی است و روی خوش‌چندانی به مسایل اجتماعی دنیای معاصر کودکان و نوجوانان نشان نمی‌دهد. داستان‌هایش را فقط با ساده‌اندیشی و به قصد سرگرم کردن آن‌ها می‌نویسد و البته در پس این خوش‌بینی و شادی‌طلبی، بی‌توجهی به حقیقت‌ها و رخدادهای زندگی وجود دارد و در نتیجه، واقع‌گرایی به دنیای داستانی آثار او راه ندارد. او ادبیات را برای خودش در دروغ‌های شیرین و زیبا و سرگرم‌کننده خلاصه کرده و نظر او این است که «هدف وسیله را توجیه می‌کند» و هدف اصلی هم همانا سرگرم کردن کودکان و نوجوانان است. این نتیجه‌گیری حاصل بررسی سه داستان «دردسر معلم»، «آنی ماشین حساب» و «دستگاه لطیفه‌گو» است که هر کدام جداگانه منتشر شده‌اند. نتیجه‌گیری او گرچه بر دل خوانندگان ساده‌اندیش می‌نشیند، انگیزه اساسی و انسانی متقاعدکننده‌ای برای هنر داستان‌نویسی نیست. آثار او به غذاهای مطبوعی می‌مانند که به رغم خوشمزگی نسبی ذائقه‌پسندشان، هیچ خاصیتی در بر ندارند و حتی گاهی چنین به نظر می‌آیند که برآیند یک ذهن و دنیای کوچک و نیز فقط حاوی تجارب و دانسته‌هایی ذهنی و بی‌اهمیت هستند و نویسنده برای تعریف انسان و زندگی، چیزی و راهی جز «دادن دلخوشی‌های الکی» نمی‌شناسد.

طرح و پیرنگ داستان‌هایش بسیار ضعیف است و حتی باید گفت پیرنگی در کار نیست و هر حادثه‌ای به میل خود نویسنده پیش می‌رود. هیچ‌کدام از کاراکترهایش شخصیت‌پردازی نمی‌شوند و در حد یک نمایه و شاکله ظاهری هم به تصویر در نمی‌آیند. همه چیز در فضای کلیتی عام‌پسند و گریزان از پرداختن به جزئیات و علت‌ها، ناپیدا و گم شده است و همین سبب شده که ژانر نوشته‌ها بین قصه، حکایت و لطیفه و جوک، کاملاً بی‌مکان و بی‌تعریف بمانند و ارزیابی آن‌ها تحت عنوان ظاهری داستان هم هویتی ادبی و نوشتاری برای‌شان کسب نمی‌کند. هر سه نوشتار بسیار سطحی و فاقد ساختار قانونمند، دلالت‌گر و تبیین‌پذیر داستانی‌اند. به رغم آن‌که در پایان هر سه نوشته، نویسنده می‌کوشد نتایجی بیش یا افتاده و کم اهمیت هم در نظر بگیرد، هیچ‌کدام داده‌ای آموزشی، تربیتی، اجتماعی، روان‌شناختی یا زیبایی‌شناختی قابل‌اعتنایی به مخاطب نمی‌دهند؛ فقط او را سرگرم و با ذهنیت‌های عوام‌پسندانه‌ای شاد می‌کنند. تأکید زیاد نویسنده بر عنصر سرگرمی، حقیقتی را هم به اثبات می‌رساند: این‌گونه داستان و داستان‌نویسی، در اصل ترفند سرگرم‌کننده‌ای برای خود نویسنده هم هستند.

هر کسی و در هر
شرایطی قابلیت
نابغه شدن را
داراست،
اما گویا
خود نویسنده هم
به بی‌اساس بودن
چنین نظریه‌ای
پی می‌برد؛
زیرا در اواخر
داستان، به طرز
عوامانه‌تری
همه چیز را
به معجزه کذایی
روشن بودن
ماشین حساب
در زیر
رختخواب «آنی»
ربط می‌دهد
که بی‌پایه‌تر از
توجهات ذهنی
قبلی اوست